

## یک گردهمایی در شیکاگو

روز یکشنبه بود و هوا صاف و آفتابی بود. چند همکلاسی سابق، در شهر شیکاگو در وقت ناهار برای یک تجدید دیدار دور هم گرد آمده بودند تا از اوضاع و احوال زندگی یکدیگر با خبر شوند. بعد از کمی شوخی و تفریح و صرف ناهاری خوشمزه، گفتگویی دلچسب را شروع کردند.

آنجلا که یکی از محبوبترین افراد در کلاسشان بود گفت: «زندگی برای من نسبت به تصوراتم در دوران دبیرستان بسیار متفاوت از آب درآمد. خیلی چیزها تغییر کرده است.»

ناتان در پاسخاش گفت: «براستی تغییر کرده است.» آنها از قبل می‌دانستند او به کسب‌وکار خانواده‌اش وارد شده بود که هم‌چنان پر رونق بود و از طرفی عضو شورای محلی هم بود، از این رو، از نگرانی او، تعجب کرده بودند. او پرسید: «اما آیا شما هم متوجه این قضیه شده‌اید که وقتی

تغییری اتفاق می‌افتد، ما نمی‌خواهیم هم‌گام با آن  
تغییر کنیم.»

کارلوس گفت: «به گمانم چون ما از تغییر  
می‌ترسیم، در مقابل آن مقاومت می‌کنیم.»  
جسیکا گفت: «کارلوس؛ تو کاپیتان تیم فوتبال  
بودی، هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم که تو از ترس  
سخن بگویی!»

همه خندیدند، چون متوجه شدند که با وجود  
داشتن شرایط متفاوت و دنبال کردن هدف‌های  
متفاوت، باز هم احساس مشابهی را تجربه  
می‌کردند.

هر کسی تلاش می‌کرد تا از عهده‌ی تغییرات  
غیرمنتظره که در سال‌های اخیر برایش اتفاق  
افتاده بریاید، و در عین حال بیش‌ترشان تصدیق  
می‌کردند که راه درست و مناسبی که بکار ببرند را  
نمی‌دانستند.

سپس مایکل گفت: «من طبق عادت‌م از تغییر  
می‌ترسم و هر زمان که در شرکت، تغییر

محسوسی ایجاد می‌شد، ما نمی‌دانستیم دقیقا چه کاری باید انجام دهیم. بنابراین چون کار متفاوتی را انجام نمی‌دادیم، در آن شرایط ایجاد شده، می‌باختیم.»